

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

هوشنگ معین زاده

خیام و آن دروغ دلاویز

به ادامه گذشته

... تا شوریده حالی

حاج رجب، داستان زندگی خود را چنین حکایت کرد:

- من در یک خانواده متدین متولد شدم. دومین فرزند خانواده بودم. کودکیم را در مکتب ملائی گذراندم. دبستان و چند سالی هم به دبیرستان رفتم. به عنوان پسر ارشد خانواده از کودکی، همراه پدر به بازار و املاک زراعتی او می رفتم و به این ترتیب خیلی زود به امور تجارت و ملکداری آشنا شدم.

در پانزده سالگی عاشق دختر عموی سیزده ساله ام «جمیله» شدم. در آن دوران، همه فکر و خیالم این بود که روزی با او ازدواج کنم و یک زندگی سعادت‌مندانه ای را با جمیله پایه ریزی کنم.

زمانی چند از ماجرای شیرین خاطر خواهی ما نگذشته بود که روزی پدرم با خوشحالی گفت:

- پسر! خدا به تو لطف کرده و حضرت آقا سید علی، مجتهد اصفهانی به تو علاقه مند شده و تصمیم گرفته دخترش را به عقد تو در آورد. انشاءالله خیر است. شاید تو هم زیر سایه و حمایت جد بزرگوار ایشان ملا شوی تا از برکت ملائی تو، آخرت ما نیز مشمول رحمت و شفاعت اجداد طیبه او شود و بهشت خدا نصیبمان گردد.

حرف آنروز پدر، چنان منقلبم کرد که قابل توصیف نیست. ما در مقابل امر پدر همیشه مطیع بودیم، چون خدای زندگی ما پدر بود.

داستان این ازدواج را قبل از این که من به جمیله بگویم، خود او از پدر و مادرش شنیده بود. ما جز گریه و توسل به خدا چاره ای نداشتیم. خدا هم که به ناله های بندگان در مانده اش گوش نمی دهد.

چندی بعد، با سکینه سلطان دختر آقا سید علی، مجتهد اصفهانی ازدواج کردم. شبی که به حجله رفتیم، تازه فهمیدم چه بر سرم آمده است. آنشب، برای اولین بار فاتحه زندگیم را خواندم. بعد از چندی، خوی زشت و رفتار متکبرانانه و افاده های بیخردانه سکینه سلطان که ریشه در خصلت خود بزرگ بینی و خود خواهی خانواده آخوندی او داشت، باعث شد که هر

چه بیشتر از او دور شوم و در عوض برای راه یابی به بهشت آزمندتر گردم. به خود گفتم، چند صباح زندگی به زودی تمام می شود و یک زندگی ابدی در دنیای دیگر در انتظار ما خواهد بود. اگر بتوانم به بهشت بروم، آنجا می توانم آرزوهایم را جامه عمل بپوشانم و با جمیله که دوستش دارم یک زندگی توأم با سعادت آغاز کنم. با این خیال، تصمیم گرفتم تا می توانم توشه ای از زندگی برای دستیابی به بهشت فراهم کنم. از همان روز، هدفم در زندگی، بی توجه به آنچه در کنارم می گذشت، رضا و خوشنودی خدا شد و تنها نگرانیم این بود که جمیله، چگونه سختی های هستی را تحمل خواهد کرد...

بعد از ازدواج، بنا به توصیه پدر، لباس آخوندی پوشیدم و در مدرسه پدر همسرم سال ها به طلبگی پرداختم. در ماههای محرم و صفر و رمضان نیز در دهات و و آبادی های اطراف شهرمان به کار مداحی و روضه خوانی و موعظه می پرداختم. با پشتکار و مطالعه و تحقیق در علوم دینی و فلسفه و حکمت، سرآمد همدوره های خود شدم تا جائیکه در سالهای آخر، تدریس بیشتر درسهای مجتهد اصفهانی بر عهده من گذاشته می شد.

زهد و پارسائی، خلق و خوی نیک من، همراه با دانشم به خصوص در مسائل فقهی، باعث شهرت و معروفیت من شد. همه می پنداشتند شایسته ترین کسی هستم که می توانم منصب «ملائی» و «مجتهدی» و «متولیکری» مسجد و مدرسه پدر زلم را بر عهده بگیرم. در حالیکه من هر چه بیشتر در دریای دین و مذهب و در دنیای پر خدعه آخوندی غوطه می خوردم، به همانقدر از این حرفه و مسلک دورتر می شدم و خود را از معرکه آنها بیگانه تر احساس می کردم. به طوریکه

برای رهایی از سرگردانی روحی ناچار به عرفان پر راز و رمز ایرانی روی آوردیم. در تعمقی در ژرفای آن بحر بیکران و آگاهی از سرگذشت بزرگان این طایفه، مانند امام ابو حامد محمد غزالی که گرسی مدرسی نظامیه بغداد را رها کرد و به عرفان گروید، روزه ای بر من گشوده شد. در چشم انداز این روزه بود که دکانداری متشرعان بیش از پیش برایم پدیدار شد. آنجا بود که اندک اندک از حرفه آخوندی و متعلقات آن کناره گرفتم. با مرگ پدر، دیگر دلیلی نمی دیدم در لباس آخوندی باقی بمانم. از این گذشته، امور خانواده و اداره املاک پدر و کارهای تجاریش خود مشغله ای دائمی بود و من عهده دار آنها بودم. این امر بهانه ای شد تا بتوانم علی رغم انتظارات مردم، لباس و منصب آخوندی را ترک کنم.

بعد از بیست سال، سکینه سلطان، در اثر مرضی که در شهر شیوع یافته بود، مُرد. من ازدواجی دیگر کردم، در حالیکه رفتن به بهشت رویای همیشگیم، همچنان در من باقی بود.

ابو علی سینا، کنجکاوانه پرسید: بر جمیله چه رفت؟

حاج رجب، آهی کشید و گفت: یک سال بعد از ازدواج من، او هم با صاحب منصبی ازدواج کرد و به شیراز رفت. - و بعد!؟

- بعدها، شنیدم که شوهرش در حادثه ای کشته شد و او با دو فرزندش تنها ماند. ولی هیچوقت شیراز را ترک نکرد و به ولایت باز نگشت. . . .

زمزمه های یک مرد!

درین لحظه، اندوه سنگینی بر چهره حاج رجب سایه افکند. به نقطه ای خیره شد و دقایقی بعد، مجدداً به سخن در آمد، ولی دیگر مخاطبش دوستانش نبود. گوئی خاطرات غم انگیز زندگیش را تنها برای خودش، زمزمه می کرد:

- یکسال قبل از مرگ سکینه سلطان، برای کار تجاری به شیراز رفتم. بعد از تردید بسیار و سبک و سنگین کردن دو وزنه شرع و عشق، طاقت نیاوردم و راهی خانه او شدم. شوخی نبود، این تمنا نوزده سال در درونم شعله می کشید.

لرزان و ناامید به در زدم، دخترکی خندان در را برویم گشود. گوئی جمیله بود که در خانه عمویم با همان زیبایی کودکانه، حرکات ملوسانه، نگاههای مشتاقانه و عشوه های عاشقانه، در را به رویم می گشود.

این او بود. جمیله بود. با همان موهای سیاه و پریشان که همیشه بر شانه هایش می ریخت. او با تمام حالات معصومانه اش در جلوی دیدگان من بود. لحظه ای با حسرت و افسردگی گفتم:

- «خدایا! پس من چی؟ من چرا این چنین پیر شده ام! او که هنوز دختر بچه سیزده ساله دیروزه!».

دخترک، وقتیکه حیرت زدگی مرا دید. با حیای کودکانه پرسید:

- آقا با کی کار دارید؟!!

من که همچنان در عالم نو جوانی و خانه عمو و تنها عشق زندگیم جمیله بودم، به خود آمدم و گفتم:

- من پسر عموی جمیله خانم هستم. از ولایت آمده ام، می خواهم ایشان را ببینم و از حال و احوالشان جويا شوم.

دخترک، با شنیدن کلمه «پسر عمو»، شادمانه، به حیاط دوید و فریاد زد:

- «مامان، مامان، پسر عموت اومده!»

. . . . بعد، او را دیدم. بعد از نوزده سال جمیله را دیدم که به طرف من می آمد. در حالیکه به سختی پاهایش را به جلو می کشید. گوئی نیروی در درونش یا دستی نا مرنی او را از آمدن منع می کرد. او می آمد، بی آنکه بتوانم بفهمم آیا دوست می داشت که به دیدارش بیایم، یا نه؟ او می آمد بی آنکه کمترین اثری از شادی در سیمای غمزده اش به چشم بخورد.

چون نزدیک در رسید، چهره اندوهبار و فرو ریخته جمیله، رنج و اندوه سالیان سال را نمایان ساخت و وقتی رو در روی من قرار گرفت، بانگهای ناباورانه گفت:

- آه! پسر عمو رجب! . . . و هر دو بی اختیار گریستیم. بعد از لحظاتی، جمیله از خود بی خود شد و بر زمین نشست.

دخترش شتابزده به سمتش دوید و دلسوزانه مادر را در آغوش کشید و گفت:

- مامان! مامان! پسر عموت مهمون اومده! چرا گریه می کنی؟! چرا اشک می ریزی؟! چرا این چنین شدی مامان؟! چرا او را نم در نگهداشتی؟! چرا نمی گوئی که به خانه بیاید؟! چرا مامان؟! آخر او برای دیدن تو اومده! . . .

با نوازش ها و خواهش های ملتمسانه دختر، جمیله به سختی از زمین برخاست و با نگاهی ملامت بار و پر سرزنش گفت:

- خوب! خوش آمدی، پسر عمو رجب! خوش آمدی! ولی چرا! . . .؟! و بی آنکه جمله اش را تمام کند، اضافه کرد:

- بیا تو پسر عمو! بیا تو!

به اتاقی وارد شدیم. من در گوشه ای نشستم و جمیله نیز در گوشه دیگر. دخترش را فرستاد تا سماور را روشن کند. ما هر دو به زمین خیره مانده بودیم. نه او حرفی می زد، نه من. آنقدر به سکوت گذشت که دخترش با سینی چای وارد شد

و با کنجکوی پرسید:

- مامان، چرا این طور ساکت نشسته اید؟! چرا حرف نمی زنید؟! جمیله با سئوالات مکرر دخترش، بالاخره به زبان آمد و گفت:

- نوزده سال است که پسر عمو رجب را ندیده بودم. آخرین بار که همدیگر را دیدیم، من دختری به سن و سال تو بودم. بعد از آن هیچوقت پسر عمو سراغ مرا ننگرفت، هیچوقت. حتی در عزای مُردن شوهرم!
راست می گفت! من چنان مشغول فراهم کردن توشه آخرت بودم که نه تنها او، بلکه خودم را هم فراموش کرده بودم. حتی فراموش کرده بودم که به خاطر جمیله و بودن با او به دنبال بهشت افتاده بودم. وقتی گله های جمیله را شنیدم شرمند شدم، آنقدر که در تمام عمرم هیچ وقت آنچنان شرمند نشده بودم.
دختر جمیله، باهوش دخترانه اش احساس میکرد که در درون مادرش چه میگذرد، لذا با مهربانی گفت:
- «مامان جون! شاید تقصیر پسر عمو نبوده. شاید خدا این طور می خواسته. مگر همیشه نمی گفتی: سر نوشت همه ما دست خداست، دست سر نوشت است و قضا و قدر. . . سپس گفت تا شما صحبت هایتان را بکنید، من می روم داداش امید را خبر کنم که زودتر به خانه بیاد تا پسر عمو را ببینم» و بی آنکه منتظر جواب مادر باشد، از اطاق خارج شد.
بارفتن او که اسمش «فرشته» بود. من از حال و روز و گذران زندگی جمیله جویا شدم.
گفت:

زندگی مثل همه زندگی هاست. روزها می آیند و می روند و روزها و شب های مرا با خودشان می برند. نوزده سال است که کار من انتظار است. انتظار چی، نمی دانم. هر وقت روز می آید، کفش و کلاه می کنم و هر وقت روز می رود به دنبالش می روم. ولی فردایش می بینم که روز رفته و من جا مانده ام. باز منتظر می نشینم و باز امید می بندم که مگر یکی از این روزها مرا هم با خودش ببرد. کجا! نمی دانم. فقط دلم می خواهد زودتر با روز بروم و دیگر بر نگردم و دیگر منتظر روز بعد نباشم.

گفتم: چرا برای رفتن این همه بی تابی می کنی؟ چرا عجله داری؟ بچه هایت چه؟ این دختر قشنگ و مهربان که دیدنش آدم را یاد گذشته ها و روزهای خوش کودکی می اندازد، چه؟
- مگر من هم مثل او بچه نبودم؟! بر بچگی من چه رفت؟! بر آرزوهای من چه گذشت؟! فکر می کنی من قادرم آرزوهای این دختر خردسال را بر آورده کنم؟! . . .
راست می گفت، جوابی نداشتم. لحظاتی بعد، جمیله پرسید:

- راستی! تو چی پسر عمو؟ تو چه می کنی؟ تو که مردی چطور با زندگی می سازی؟
گفتم: تقدیر دختر و پسر، مرد و زن نمی شناسد! منم منتظرم که این چند روز زندگی تمام شود و راهی آخرت شوم. مگر آنجا زندگی را آنطور که میل داشتم و دارم، روبراه کنم.

- منظورت اینست که بودن و نبودن در اینجاعلی السویه است؟ برای زنده بودنت اهمیتی قائل نیستی؟
- بلی! وقتی زندگی به کام نباشد، همه چیز تعبدی و تقلیدی می شود. همه کار هایت از سر اجبار و تظاهر و تقیه می شود و یک روز می بینی که دیگر خودت نیستی و داری ادای زندگی را در می آوری. در دین تعبد، در ازدواج تعبد و در عشق شکست. آنوقت گوشه نشین می شوی و از سر اجبار به امید آن دنیا به کار خیر رو می کنی که آنهم تعبد و تظاهر می شود. در این حال تنها چاره اینست که در دل عطای زندگی را به لقاییش ببخشی. خدا کند که امور آن دنیا طور دیگر باشد و قیل از همه، حسابی و کتابی در کار باشد.

- پسر عمو! تو به آخرت، به بهشت و به جهنم عقیده داری؟ به خدا و عدل و داد او و این که فردا حساب و کتابی باشد، معتقدی؟ . . .

- بلی! اگر این امید هم نباشد، وای به حال ما.
- خدا کند که این آرزو هم مثل آرزوهای بچگی ما خواب و خیال نباشد! و وای اگر این امید و آرزو هم دروغ باشد!
آنوقت معلوم نیست، چه باید بکنیم! تکلیفمان چیست!

- نه دختر عمو! بهشت و جهنم دیگر نمی تواند دروغ باشد، نه! نه! این یکی حتماً راست است. حتماً باید راست باشد. آخر، مگر ممکن است که همه چیز دروغ باشد! . . .
جمیله گفت:

من که باور نمی کنم. البته دلم می خواهد باور کنم. اما! . . . می دانی چرا باور نمی کنم؟ برای این که اگر خدا می خواست ما بندگانش راحت و آسوده باشیم، با شادی و شادمانی زندگی کنیم، مگر همین جا نمی توانست ما را به آرزوهایمان برساند؟ چرا این جا این همه غم و غصه به دل محنت زده ما می ریزد؟ این طور ما را از یار و دیارمان جدا می کند تا در تنهایی، سختی ها و دردهایش را تحمل کنیم؟ چرا پسر عمو رجب؟ چرا؟ اگر خدا نسبت به ما رحم و شفقت داشت، اگر به سر نوشت ما علاقه مند بود، می توانست در همین دنیا حداقل خوشی و خوشبختی را نصیب ما کند. یا اجازه می داد که ما برای زندگیمان خودمان تصمیم بگیریم. خودمان مسوول نظم و ترتیب زندگی خود باشیم. این طور ما را با امر و نهی کردن هایش، بکن و مکن هایش سرگردان نمی کرد. . . بعد در حالیکه نشانه های بی اعتنائی و بی اعتقادی در چهره اش موج می زد، گفت:

- می دانی پسر عمو! بعضی وقتها فکر می کنم اصلاً خدائی در کار نیست. حقیقت اینست که ما فقط خودمانیم و خودمان و اگر هم خدائی هست، کاری به کار ما ندارد. ما را رها کرده تا مثل گاو و گوسفند بچریم و مثل سگ و گربه به جان هم بیافتیم. چون اگر خدائی بود، این همه بدبختی و سیه روزی منطقی به نظر نمی رسد. چطور ممکن است خدائی با زیبایی و مهر و علاقه این همه آدم خلق کند و بعد آنها را این طور به بدبختی و ذلت و بیچارگی بیندازد؟

حاج رجب، بعد از لحظه ای سکوت، چنین ادامه داد:

- من باور نمی کردم که جمیله در مورد زندگی به چنین نتایجی رسیده باشد. آخرین باری که او را دیده بودم، دختری بود سیزده ساله. آنروزها یقیناً نمی توانست چنین افکاری داشته باشد. ولی در طول این نوزده سال چه بر او رفته بود که تا این حد معترض و عاصی شده بود، خدا می داند. با این حال، در جواب شکوه هایش گفتم:

- وقتیکه چاره ای نداریم، چرا این یگانه دلخوشی را هم از دلمان بیرون کنیم. شاید این وعده ها بر عکس چیزهای دیگر درست باشند.

- راست می گویی پسر عمو! خود این دلخوشی هم برای خودش کلی نعمت است. در تمام مدتی که با هم صحبت می کردیم، او نه از زن من پرسید و نه اشاره ای صریح به گذشته نمود. هرچه گفت با کنایه بود. یک بار که خواستم از گذشته سخن بگویم، فوراً حرفم را قطع کرد و گفت:

- بهتر است بازگویی نشود. مصلحت نیست خاکستر زمان را از روی آتش دلنوازی که در دل داریم کنار بزنیم و گرمی مطبوع آنرا بدل به شعله ای کنیم که همه چیز را بسوزاند. بگذار ارزشهای عمر باقی بمانند و بارقه امید همچنان بتابد. درین حال، فرشته و امید پسر شانزده ساله جمیله وارد شدند. امید، یکراست به سراغ من آمد. یکدیگر را در آغوش گرفتیم. غوغای عجیبی در درونم به وجود آمده بود. در این گیر و دار نگاهم به فرشته افتاد که به در تکیه داده و معصومانه به من و مادرش چشم دوخته بود. گویی شوریدگی ما را احساس می کرد. لحظه ای فکر کردم؛ آیا جمیله نمی خواست به جای پسرش در آغوش من می بود؟ اگر چه این بزرگترین آرزویم بود، ولی من به خاطر ترس از دست دادن بهشت، از این کار خود داری کردم، اما جمیله چه؟! او که به دنبال بهشت نبود. درست است که من نمی خواستم بهشت را به بوس و کناری بفروشم، اما او که بهشت نمی خواست. او که می گفت، خدایش به او مهری ندارد. همچنانکه در این دنیا در عین پاکی و سادگی و بی گناهی از سنن کودکی عذابش داده بود، یقین داشت که آخرتش هم بهتر از دنیایش نخواهد بود. ضمن این که اصلاً به دنیای دیگری عقیده نداشت، بنا بر این او چرا این کار را نکرد؟! ...

از آنروز به بعد، مرتب به دیدار آنها می رفتم. اگر چه روز به روز آنس و الفت من به فرزندان جمیله بیشتر می شد، ولی خود جمیله مدام از من دوری می گرفت. کار تجارتم به پایان رسیده بود، اما کار دلدادگیم تازه از نو شروع شده بود.

امید به من مهر می ورزید. فرشته بی آنکه تظاهر کند، صمیمانه به من علاقه مند شده بود. تنها نگرانی من حال و هوای جمیله بودم. او چنان از زندگی بریده بود که باور نکردنی بود. با خودم می گفتم:

- چطور می شود این زن با داشتن چنین فرزندان خوبی این طور به غم و اندوه دچار گردد تا جائیکه برای گریز از زندگی این طور مشتاقانه در انتظار مرگ روز شماری کند؟

اقامت در شیراز طولانی شده بود. می بایست به ولایت باز می گشتم. از اینرو، آنان را ترک کردم، در حالیکه تمام مدت در این اندیشه بودم که با آنان و دل شوریده ام چه کنم. مشکل من این بود که به تعدد زوجات معتقد نبودم و طلاق دادن سکینه سلطان، مادر بچه هایم را نیز مصلحت نمی دیدم.

یک سالی نگذشت که همسرم سر به خاک گذاشت و من آزاد شدم. چند ماه پس از مرگ او، با اشتیاق به شیراز رفتم تا جمیله و فرزندان را به خانه ام ببرم و باقی عمر را در کنار آنان سپری کنم.

با این آرزو، در خانه جمیله را به صدا در آوردم، اما کسی در به رویم نگشود. دلهره ای به جانم افتاد و همان گاه همسایه ای با شنیدن ضربه های مکرر من به در، سراز پنجره خانه اش بیرون آورد و گفت:

- آقا! کسی توی این خانه نیست.

- کجا هستند؟!!

- کی؟!!

- صاحب خانه و بچه ها.

زن همسایه با تأثر گفت: ای آقا! جمیله خانم بیچاره دو ماهی است که فوت کرده. بچه ها هم پیش عمویشان به همدان رفته اند.

با شنیدن این خبر، چون کوه در خود فرو ریختم و مانند دریا خروشیدم و به خدائی که از ظلم و ستم بر جمیله هیچ فرو ننهاده بود، نفرین ها کردم تا این که در اثر شیون و زاری من همسایه ای دیگر از خانه اش بیرون آمد و خود را به کنار من رساند. وقتیکه دانست پسر عمومی جمیله ام و برای بردنش به ولایت و ازدواج با او به شیراز آمده ام، با دلسوزی شروع به دلداری من کرد و به صبوری و تن دادن به قضای الهی نصیحتم کرد.

همان روز به گورستان و به مزار جمیله رفتم. در آن حالت فکر می کردم مرگ و نیستی دروغ است و آدم نمی میرد و نباید بمیرد. وقتی از آن حالت بیرون آمدم، با غمزدگی به گوری که پیکر نازنین جمیله را در آغوش گرفته بود، خیره شدم. نمی خواستم بگیرم و از آن حال جذبه خارج شوم، ولی اشک مهلتم نداد تا این که به فریاد آمدم و پرخاش ها کردم و خشم درونم را با قهر و غضب به سوی آسمان، آنجائیکه می گویند جایگاه خدایان است، پرتاب کردم. بعد از زمانی که آرام شدم، با غمی جانگناه به جمیله ام که تک و تنها در گور سرد و تاریک و خاموش به خواب ابدی فرو رفته بود، سلام کردم.

در آن لحظات، خاطراتم هم که عزادار بودند، به یاری دلم آمدند و خاطرات شیرین گذشته را به گوش دلم زمزمه کردند تا با یاد آوری گذشته ها به شوریدگی دلم بیفزاید.

در آن هنگام، صدای جمیله و سخنان پر شك و تردیدش درباره بی مهری خدا به بندگانش را می شنیدم. می شنیدم که این دنیا را نفرین می کرد و آن دنیا را هم باور نداشت. اگر چه به اندک امیدی که به او داده بودم، پای بند شده بود. بالین حال، همانطور که برایم شرح داده بود، چشم به راه بود و منتظر رفتن. به کجا؟ نمی دانست. فقط می خواست برود. عجله داشت تا آنجا را هم ببیند و سرنوشت خود را در آنجا هم ببازماید.

آنروز، من بیست سال زهد و عبادت و ایمانم را در راه عشق جمیله هدر دادم. آنقدر کفر گفتم و به خدا و خدائی کردن او طعنه زدم که برای خودم هم باور کردنی نبود. همان موقع بود که فهمیدم ارزش عشق جمیله برای من بیش از ایمانم به خدا بوده و آنچه من در راه خدا انجام می داده ام، صرفاً به دلیل عشق و علاقه ام به جمیله بوده است.

حاج رجب با اشکی در چشم و بغضی در گلو، چنین ادامه داد:

- می دانید حضرت شیخ الرئیس! مردم اصولاً به دلیل دین و ایمان و اطاعت از پیغمبر و امام به خدا راه پیدا می کنند. ولی واقعیت این است که من به خاطر جمیله و عشق او به سوی خدا رفته بودم. عشقی که فقط از نگاه های دوران کودکی که بین ما رد و بدل شده بود و کلمات کوتاهی که با حجب و حیا به هم زده و از هم گریخته بودیم، سرچشمه می گرفت. حال چه دستی رقمزن این سرنوشت غمبار ما بود؟ دست خدا؟ چرا؟! . . .

آن شب را در کنار مزار جمیله به صبح رساندم و غروب روز بعد به خانه همسایه رفتم. مرد مهربانی بود. می گفت: بعد از مرگ جمیله، بچه هایش به همدان نزد خانواده پدرشان رفتند. چون جوان سال بودند و نیاز به سرپرستی داشتند. مدتی در شیراز ماند. روزها به قبرستان می رفتم و با معبود به خاک خفته ام راز و نیاز می کردم و شب ها به مسافر خانه باز می گشتم و در تنهایی با خدای خود به گفتگو می نشستم تا این که شبی جمیله به خوابم آمد و گفت:

- «پسر عمو! غصه مرا نخور. ناراحت من هم نباش. من راحت شدم. دیگر غم و غصه ای ندارم. سرنوشت من این بود. اگر هنوز هم مرا دوست داری، برو بچه هایم را ببین. به آنها برس. من نگران آنها هستم که نه پدر دارند، نه مادر. بچه های من کوچک اند و محتاج مهر و محبت و سرپرستی. گناه آنها چه بود که به این سن و سال باید یتیم و بی سرپرست شوند؟! . . .»

فردای آنشب، به مزار جمیله رفتم و با او وداع کردم و راهی همدان شدم. در همدان با پرس و جو، خانه برادر شوهر جمیله را پیدا کردم. وقتیکه در خانه را به صدا در آوردم، این بار نیز «او» در برویم گشود. باز هم جمیله بود. جمیله همانطوریکه من می شناختم و دوستش می داشتم. . .

فرشته، دختر جمیله مثل اولین روز در شیراز در به رویم گشود و با دیدن من شادمانانه فریاد زد:

- آه، پسر عمو رجب! . . . با شنیدن این جمله که جمیله مرا به آن صدا می زد، آشفته شدم و در آغوشش گرفتم و هر دو گریستیم. با آمدن امید و دیدن پریشانهالی او، خود را آرام کردم تا باعث ناراحتی بیشتر بچه ها نشوم. برادر شوهر جمیله و سایر بستگانش نیز با شنیدن خبر آمدن من، در خانه جمع شدند. بعد از صحبت های زیاد، گفتم:

- اداره امور بچه ها از نظر مالی بر عهده من است، ولی از نظر نگهداری و سرپرستی بر عهده کسی که خود بچه ها انتخاب کنند. بعد از گفتگوی بسیار، بالاخره همه خانواده پذیرفتند که بچه ها را به من بسپارند تا زندگیشان را به سامان برسانم.

خوشحال از این که عزیزترین یادگار جمیله را با خود خواهم داشت، همدان را ترك کردم و با فرشته و امید به ولایت برگشتم. حضور فرزندان جمیله در خانه ام، به خصوص فرشته که همیشه مرا به یاد او می انداخت، چنان صفائی به زندگیم داده بود که هیچوقت در تمام عمرم آنطور خوشحال نبودم.

چند سال بعد، فرشته با مرد مورد علاقه اش ازدواج کرد. امید را برای ادامه تحصیل به فرنگ فرستادم که بعدها یکی از پزشکان معروف شد. حاج رجب با آهی از آسودگی، چنین ادامه داد:

- من از زبان فرشته شنیدم که مادرش بعد از دیدار با من، دیگر آرامشی نداشت و در بستر بیماری اعتراف کرده بود که همیشه مرادوست می داشته است.

فرشته بیشتر اوقات خاطره هائی از مادرش برایم تعریف می کرد که من از شنیدن آنها، خوشحال می شدم. در عین حال، خود فرشته هم بدین وسیله خاطره مادرش را زنده نگه میداشت. . .

حاج رجب قصه زندگیش را این طور به اتمام رساند:

- وقتیکه جان به جان آفرین تسلیم کردم و در مقابل فرشتگان دادگاه عدل الهی حاضر شدم، هیچ بهانه ای برای جلوگیری از آمدنم به بهشت نبود. مگر کفر گوئی هایم در موقع شنیدن خبر مرگ جمیله که از آنها هم به دلیل وضع بد روحیم چشم پوشیدند و مرا به این جا فرستادند.

حرفهای ساده و صمیمانه حاج رجب و شوریدگی و عشق پاکش به جمیله، چنان دوستانش را تحت تأثیر قرار داده بود که قابل توصیف نبود. خیام همیشه شوریده، از شوریدگی دوست خود به تعجب بود. ابو علی سینا هم که عشق و شیدائی های آنرا به کتابت کشیده بود، مورد تازه ای برای تعمق و تفکر پیدا کرده بود و عزت الملوك بی خبر از قصه شوریده حالی برادر «مقدس مآب» خود، برای نخستین بار به مکنونات ضمیر وی پی برده بود و دلش به حال برادر می سوخت.

در این میان ابو علی سینا بی نتیجه از آنچه که در نظر داشت، قصهٔ این انسان شوریده رامرور می کرد و با خود می گفت:

- چرا خداوند عالم، این چنین رحمتش را از بندگان مخلص و صادق خود مضایقه می کند؟! آیا او واقعاً شاهد اعمال و پندار ماست؟! و اگر او ناظر سر نوشت غم انگیز جمیله بود، چه احساسی داشت؟! آیا او نیز مثل ما بر باعث و بانی سرنوشت این دو عاشق شوریده می شورید؟! مسبب بدبختی آنها چه کسی بود؟ خدا بود؟ سرنوشت بود؟ قضا و قدر بود؟ خودشان بودند؟ پدر و مادرشان بودند؟ محیط، دین، پیغمبر... کدام؟! خیارم که به دخالت خدا در سرنوشت انسان ها عقیده نداشت، از خود می پرسید:

- چه کسی باعث محنت و اندوه این دو دلدار شده است؟ چه کسی؟ یقیناً این کس خدا نبوده است! چرا که او بزرگتر از آنست که بخواهد مخلوقاتش را به چنین سرنوشتی مبتلا کند. از این گذشته، پروردگار عالم، با شاهکارهای بدیع خلقتش که سراسر توأم با زیبایی و مهر و محبت است، نمی تواند حزن و اندوه را بیشتر از شادی و مهر و محبت بپرورد. خیارم، در این قضایا بیشتر قضا و قدر را مقصر می شمرد و آنرا نیز به خوی و خصلت و جهل و جهالت انسانها و رهنمونهای نادرست راهنمایان عالم بشریت مربوط می دانست و می گفت:

- اگر اولین حقوق طبیعی انسان ها که آزادی و آزادگی است از آنها سلب نمی شد و انسان ها را عبد و عبید نمی شمردند، حق کُشی ها و تحمیل هائی از قبیل ازدواج حاج رجب با دختر مجتهد روی نمی داد و اینهمه سیه روزی نصیب امثال حاج رجب و جمیله نمی شد...

هر اتفاق ناگواری که در زندگی انسان ها رخ می دهد، نتیجه عدم آگاهی آنها به حق و حقوق طبیعی آدمی است و تا روزی که بشر خود به جای خدا و پیامبر و دین و مذهب برای بهبود هستیش نکوشد، همیشه حوادثی از این قبیل در انتظار اوست.

ادامه دارد